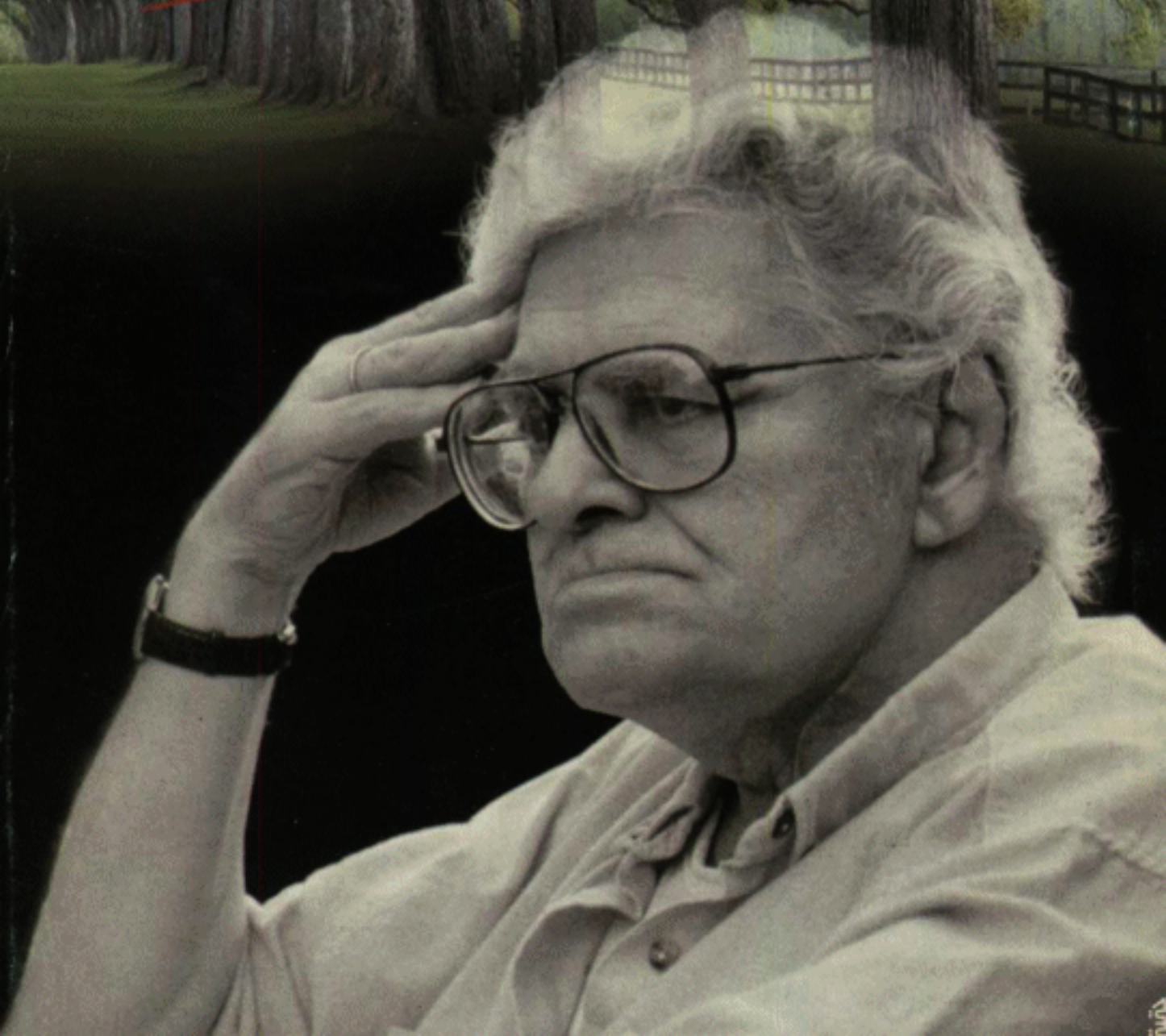


احمد شاملو

باغ آينه



www.KetabFarsi.com

احمد شاملو

باغِ آینه



زیر نظر
نیاز یعقوبشاهی

www.KetabFarsi.com

احمد شاملو

باغ آینه

مجموعه‌ی شعر

(۱۳۳۸ - ۱۳۳۶)

با آخرین بازنگری‌ی شاعر

تهران ۱۳۷۹

شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹.

باغ آینه (۱۳۳۸ - ۱۳۳۶) / احمد شاملو - تهران: زمانه، ۱۳۷۹.

۱۴۴ ص. (شعر زمانه)

ISBN: 964 - 91000 - 9 - 1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Garden of Mirrots

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۵۱/۶۲

PIR ۸۱۱۴ / ۸۵ الف

ت / ۲۱۳ ش

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۲۵۲۵ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات زمانه

تهران. تلفن: ۸۷۲۶۶۴۲ فکس: ۸۷۱۳۱۳۴

احمد شاملو

باغ آینه

چاپ نهم (زمانه، اول): ۱۳۷۹

تعداد: ۵۰۰۰

حروف چینی و صفحه آرایی: نخستین - زمانه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: فرشپره

ISBN 964 - 91000 - 9 - 1

شابک: ۹۶۴ - ۹۱۰۰۰ - ۹ - ۱

حق چاپ، محفوظ.

تلفن: ۶۴۶۲۲۸۲

مرکز پخش: کتاب اختران - خیابان انقلاب - بازارچه‌ی کتاب.

□ آثارِ من، خود اتوبیوگرافیِ کاملی ست. من به این
حقیقت معتقدم که شعر، برداشتهائی از زنده‌گی نیست؛
بلکه یک‌سره خود زنده‌گی ست.

احمد شاملو

www.KetabFarsi.com

فهرست

۱۵

۱۶

۱۹

۲۱

۲۳

۲۵

۲۷

۱
خوابِ وجین‌گر

مثلِ این است...

حریقِ قلعه‌ئی خاموش...

کلید

اتفاق

برف

شب‌گیر

۲

غروبِ «سیارود»

در دوردست...

بر سنگ‌فرش

۴۲	کیفر
۴۵	ماهی
۴۸	کاج
۵۱	پُل الله وردی خان
۵۵	شبانه (ای خداوندا! از درون. شب...)
۵۷	طرح

۳

۶۱	فقر
۶۲	مرثیه برای مرده گان دیگر
۶۲	۱. ارابه‌ها
۶۴	۲. دوشبج
۶۷	۳. جز عشق
۶۹	۴. اصرار
۷۱	۵. از نفرتی لبریز
۷۳	۶. فریادی و... دیگر هیچ
۷۵	۷. فریادی...
۷۷	شبانه (شب، تار / شب، بیدار...)
۸۰	باران (آن‌گاه بانوی. پُر غرور. عشق. خود را دیدم...)
۸۱	نیم شب
۸۲	شبانه (عشق، خاطره‌ئی ست...)
۸۴	زن خفته
۸۶	لوح گور
۸۷	معاد
۸۹	باران (بر شربتی بولک. شب...)
۹۰	تا شک

۹۲	بر خاکِ جدی ایستادم...
۹۴	کوچه
۹۷	دادخواست

۴

۱۰۳	در بسته...
۱۰۸	از شهر سرد...
۱۱۱	با هم سفر
۱۱۴	باغِ آینه
۱۱۷	مرثیه

۵

۱۲۳	نبوغ
۱۲۷	شعارِ ناپلئونِ کبیر در جنگ‌هایِ بزرگِ میهنی
۱۳۱	قصه‌ی دخترایِ ننه دریا

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

باغ آینه

۱۳۳۶ - ۱۳۳۸

www.KetabFarsi.com

۱

خود نه از امید رستم
نی ز غم،

وین میان

خوش

دست و پائی

می زنم...

www.KetabFarsi.com

خوابِ وجین‌گر

خواب چون در فکند از پای‌ام
خسته می‌خوابم از آغازِ غروب
لیک آن هرزه علف‌ها که به دست
ریشه کن می‌کنم از مزرعه، روز،
می‌کنم‌شان شب در خواب، هنوز...

۱۳۳۸

مثلِ این است...

مثلِ این است، در این خانه‌یِ تار،
هرچه، با من سرِ کین است و عناد:
از کلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد.

مثلِ این است که می‌جنبد یأس
بر سکونی که در این ویران‌جاست
مثلِ این است که می‌خواند مرگ
در سکوتی که به غم‌خانه‌یِ مراست.

مثل - این است، در او با هر دم
به گریز است نشاطی از من.
مثل - این است که پوشیده، در او ست
هر چه از بود، ز غم پیراهن.

مثل - این است که هر خشت در آن
سر نهاده ست به زانوی - غمی.
هر ستون کرده از او پای، دراز
به اجاق - غم - بیشی و کمی.

مثل - این است همه چیز در او
سایه در سایه‌ی - غم بنهفته ست.
همه شب مادر - غم بر بالین
قصه‌ی - مرگ به گوش اش گفته ست.

مثل - این است که در ایوان اش
هر شب اشباح عزا می گیرند
بیوه گان لاجرم، از تنگ - غروب
زیر - هر سرتاق جا می گیرند.

مثلِ این است که در آتشِ روز
ظلمتِ سردِ شب‌اش مستتر است
مثلِ این است که از اولِ شب
غمِ فردا پسِ دَرِ منتظر است.

خانه ویران! که در او، حسرتِ مرگ
اشک می‌ریزد بر هیكلِ زیست!
خانه ویران! که در او، هرچه که هست
رنجِ دیروز و غمِ فردائی ست!

حریقِ قلعه‌ئی خاموش...

برای. مادرم

زنی شب تا سحر گرید خاموش.
زنی شب تا سحر نالید، تا من
سحرگاهی بر آرم دست و گردهم
چراغی خرد و آویزم به برزن.

زنی شب تا سحر نالید و - افسوس! -
مرا آن ناله‌ی خاموش نیفر وخت:
حریقِ قلعه‌ی خاموشِ مردم
شبام دامن گرفت و صبحدم سوخت.

حریقِ قلعه‌ی خاموش و مدفون
به خاکستر فرو دهلیز و درگاه
حریقِ قلعه‌ی خاموش - آری -
نه شب گرییدن زن تا سحرگاه.

www.KetabFarsi.com

کلید

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفام سبو
جوشید در دلام هوسی نغز:
«ای خدا!»

«یارم شود به صورت، آئینه‌ئی که من
«رخساره‌ی رفیقان بشناسم اندر او!»

بردم سخن به چله‌نشینان کوه دور.
گفتند تا بیفکنم - از نیّتی که هست -
در هشت چاه خشک سیا، هفت ریگ سرخ،
یا زیر هشت قلعه گُشم هفت مار کور!

باز آمدم ز راه، پریشان و دل‌شکار
رنجیده پای و خسته تن و زرد روی و سرد،
در سر هزار فکر، غم و راه چاره هیچ
مأیوس پای قلعه‌ئی افتادم اشک‌بار.

آمد ز قلعه بیرون پیری سپید موی
پرسید حال و گفتم.
در من نهاد چشم

گفت:

«این طلسم کهنه کلیدش به مُشت تو ست؛
»با کس مپیچ بیّهده، آینه‌ئی بجوی!»

اتفاق

مردی ز بادِ حادثه بنشست
مردی چو برقِ حادثه برخاست
آن، ننگ را گزید و سپر ساخت
وین، نام را، بدونِ سپر خواست.

□

ابری رسید پیچان پیچان
چون خنکِ یال اش آتش، بردشت.
برقی جهید و موکبِ باران
از دشتِ تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان
لرزید و پاگشاد و فروریخت
و آن شوخ بوته، پُرتپش از شوق،
پیچید و با بهار درآمیخت.

پرچین - یاوه مانده شکوفید
و آن طبل - پُرغریو فروکاست.
مردی ز باد - حادثه بنشست
مردی چو برق - حادثه برخاست

برف

برفِ نو، برفِ نو، سلام، سلام!
بنشین، خوش نشسته‌ای بر بام.

پاکی آوردی - ای امید سپید! -
همه آلوده‌گی ست این ایام.

راه شومی ست می‌زند مطرب
تلخ‌واری ست می‌چکد در جام
اشک‌واری ست می‌گُشد لب‌خند
ننگ‌واری ست می‌تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پیرار،
نقش هم‌رنگ می‌زند رسام.

□

مرغ شادی به دام‌گاه آمد
به زمانی که برگسیخته دام!
ره به هموار جای دشت افتاد
ای دریغا که بر نیاید کام!

تشنه آن‌جا به خاک مرگ نشست
کآتش از آب می‌کند پیغام!
کام ما حاصل آن زمان آمد
که طمع بر گرفته‌ایم از کام...

خام‌سوزیم، الغرض، بدرود!
تو فرود آی، برف تازه، سلام!

شب‌گیر

برای ادیب خوانساری و بسحر صدای اش

مرغی از اقصای ظلمت پر گرفت
شب، چرائی گفت و خواب از سر گرفت.
مرغ، وائی کرد، پر بگشود و بست
راه شب شناخت، در ظلمت نشست.

□

من همان مرغام، به ظلمت بازگون
نغمه‌اش وای، آب‌خوردش جوی. خون.
دانه‌اش در دام. تزویر. فلک
لانه بر گهواره‌ی. جنبان. شک.

لانه می‌جنبد وز او ارکان. مرغ،
ژیغ ژبیغ‌اش می‌خراشد جان. مرغ.

ای خدا! گر شک نبودى در میان
کى چنین تاریک بود این خاک‌دان؟

گر نه تن زندان. تردید آمدی
شب پُراز فانوس. خورشید آمدی.

□

من همان مرغام که وای آواز. او
سوز. مأیوسان همه از ساز. او
او ز شب در وای و شب دل‌شاد از او ست
شب، خوش از مرغی که در فریاد از او ست،
گاه بالی می‌زند در قعر. آن
گاه وائی می‌کشد از سوز. جان.

خود اگر شب سرخوش از وای اش نبود
لاجرم این بند بر پای اش نبود.

وای اگر تابد به زندان بان ریش
آفتاب عشقی از محبوس خویش!

□

من همان مرغام، نه افزونام نه کم.
قایقی سرگشته بر دریای غم:
گر امیدم پیش راند یک نفس
روح دریای ام کشاند باز پس.

گر امیدم وانهد با خویشتن
مدفن دریای بی پایان و، من!
ور نه خود بازم نهد دریای پیر
گو بیا، امید! و پاروئی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم
وین میان خوش دست و پائی می زخم.

□

من همان مرغام که پر بگشود و بست
ره ز شب شناخت، در ظلمت نشست.
نهش غم. جان است و نهش پروای. نام
می زند وائی به ظلمت، والسلام.

۲

یک شاخه
در سیاهی‌ی جنگل

به سوی نور

فریاد

می‌کشد...

www.KetabFarsi.com

غروبِ «سیارود»

می چکد سمفونی‌ی شب
آرام
روی دل تنگی‌ی خاموشِ غروب.

مغرب
از آتشِ افسرده‌ی روز
بی صدا می سوزد.

می برد نغمه‌ی دل‌تنگی را

بادِ جنوب

تا کند زمزمه بر بامِ هوا.

نیست حرفی به لبانش

لیکن

مانده با خاموشی اش مطلب‌ها.

می پرد موج زنان باز می آید به فرود

هم چون آن سایه‌ی لغزانِ شب‌کور،

هی هی - چوپان

از دور.

می خزد مار

چون آن جاده‌ی پیچانِ چون مار.

در سرایشی‌ی غوغاگرِ رود.

□

بی که از خیمه‌ی رازش به در آید

و ه که می خواند

جنگل

چه به شورا!

در دوردست...

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل شکفته‌ی دریای سرد شب
پُر شعله می‌فروزد.

آیا چه اتفاق؟
کاخی ست سربلند که می‌سوزد؟
یا خرمنی - که مانده ز کینه
در آتش نفاق -؟

□

هیچ اتفاق نیست!

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل، شکفته‌ی شب شعله می‌زند؛
وین جا، کنار ما، شب هول است
در کام خویش گرم
وز قصه باخبر.
او را لجاجتی ست که، با هرچه پیش دست،
روی سیاه را
سازد سیاه‌تر.

□

آری! در این کنار
هیچ اتفاق نیست:

در دوردست آتشی اما نه دودناک،
وین جای دودی از اثر یک چراغ نیست!

بر سنگ فرش

یارانِ ناشناخته‌ام
چون اخترانِ سوخته
چندان به خاکِ تیره فرو ریختند سرد

که گفتی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی ستاره ماند.

□

آن‌گاه

من

که بودم

جغدِ سکوتِ لانه‌یِ تاریکِ دردِ خویش،

چنگِ زهم‌گسیخته‌زه را

یک سو نهادم

فانوس برگرفته به معبر درآمدم

گشتم میانِ کوچه‌یِ مردم

این بانگ با لبام شررافشان:

«- آهای!»

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

خون را به سنگ‌فرش ببینید!...

این خونِ صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش

کاین‌گونه می‌تپد دلِ خورشید

در قطره‌هایِ آن...»

□

بادی شتاب‌ناک گذر کرد

بر خفته‌گانِ خاک،

افکند آشیانه‌ی ـ متروک ـ زاغ را
از شاخه‌ی ـ برهنه‌ی ـ انجیر ـ پیر ـ باغ ...

« ـ خورشید زنده است! »

در این شبِ سیا [که سیاهی‌یِ روسیا

تا قندرونِ کینه بخاید

از پای تا به سر همه جان‌اش شده دهن،]

آهنگِ پُر صلابتِ تپشِ قلبِ خورشید را

من

روشن‌تر

پُر خشم‌تر

پُر ضربه‌تر شنیده‌ام از پیش ...

از پُشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

از پُشتِ شیشه‌ها

به خیابان نظر کنید!

از پُشتِ شیشه‌ها به خیابان

نظر کنید!

از پُشتِ شیشه‌ها ...

.....

□

نوبرگ‌های خورشید
بر پیچک کنار در باغ کهنه رُست.

فانوس‌های شوخ ستاره
آویخت بر رواق گذرگاه آفتاب...

من بازگشتم از راه،
جان‌ام همه امید
قلب‌ام همه تپش.

چنگ ز هم گسیخته زه را
زه بستم

پای دریچه

بنشستم

وز نغمه‌ئی

که خواندم پُر شور

جام لبانِ سردِ شهیدانِ کوچه را
با نوشِ خندِ فتح
شکستم:

«- آهای!

این خونِ صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش
کاین گونه می‌تپد دلِ خورشید
در قطره‌های آن...

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگ‌فرش ببینید!

خون را به سنگ‌فرش

ببینید!

خون را

به سنگ‌فرش...»

کیفر

در این جا چار زندان است
به هر زندان دوچندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر
حجره چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیریان، یک تن، زن اش را در تب - تاریک - بهتانی به
ضرب دشنه‌ئی کشته است.

از این مردان، یکی، در ظهر - تابستان - سوزان، نان - فرزندان - خود را،
بر سر - برزن، به خون - نان فروش - سخت دندان‌گرد
آغشته است.

از اینان، چند کس در خلوت یک روز باران ریز بر راه رباخواری
نشسته‌اند

کسانی در سکوت کوچه از دیوار کوتاهی به روی بام جسته‌اند
کسانی نیم‌شب، در گورهای تازه، دندان طلای مرده‌گان را
می‌شکسته‌اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی
نکشته‌ام

من اما راه بر مرد رباخواری
نبسته‌ام

من اما نیمه‌های شب
زیامی بر سر بامی نجسته‌ام.

□

در این جا چار زندان است
به هر زندان دو چندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر
حجره چندین مرد در زنجیر...

در این زنجیریان هستند مردانی که مُردار زنان را دوست می‌دارند.
در این زنجیریان هستند مردانی که در رؤیای‌شان هر شب زنی در
وحشت مرگ از جگر بر می‌کشد فریاد.

من اما، در زنان چیزی نمی‌یابم - گر آن هم‌زاد را روزی نیابم
ناگهان، خاموش -

من اما، در دل، کهسار، رؤیاهای، خود، جز انعکاس، سرد، آهنگ،
صبور، این علف‌های، بیابانی که می‌رویند و می‌پوسند و
می‌خشکنند و می‌ریزند، با چیزی ندارم گوش.
مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی، هم‌چو یادی دور و لغزان،
می‌گذشتم از تراز، خاک، سرد، پست...

جرم این است!
جرم این است!

۱۳۳۶

زندان قصر

ماهی

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلب من

این‌گونه

گرم و شریخ:

احساس می‌کنم

در بدترین دقایق این شام مرگ‌زای

چندین هزار چشمه‌ی خورشید

در دلام

می‌جوشد از یقین؛

احساس می‌کنم
در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زارِ یأس
چندین هزار جنگلِ شاداب
ناگهان

می‌روید از زمین.

□

آه ای یقین‌گم‌شده، ای ماهی‌ی‌گریز
در برکه‌های آینه‌لغزیده توبه تو!
من آب‌گیرِ صافی‌ام، اینک! به سحرِ عشق؛
از برکه‌های آینه‌راهی به من بجو!

□

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده

دستِ من

این سان بزرگ و شاد:

احساس می‌کنم
در چشم من
به آبشیر اشک سُرخ‌گون
خورشید بی‌غروب سرودی کشد نفس؛

احساس می‌کنم
در هر رگام
به هر تپش قلب من
کنون
بیدار باش قافله‌ئی می‌زند جرس.

□

آمد شبی برهنه‌ام از در
چو روح آب
در سینه‌اش دو ماهی و در دست‌اش آینه
گیسوی خیس او خزه‌بو، چون خزه به هم.

من بانگ برکشیدم از آستان یأس:
«آه ای یقین یافته، بازت نمی‌نهم!»

کاج

به ابوالفضل نجفی

هم‌چو بوتیمار - مجروحی - نشسته بر لب - دریاچه‌ی - شب -
می‌خورد اندوه

شام‌گاه

اندیش‌ناک و خسته و مغموم.

کاج‌های - پیر تاریک‌اند و در اندیشه‌ی - تاریک -
من غمین و خسته و اندیش‌ناک‌ام چون غروب - شوم.

من چنان

چون کاج‌های پیر

تاریک‌ام که پنداری

دیرگاهی هست

تا خورشید

بر جان‌ام نتابیده‌ست.

می‌کشم بی‌نقشه

در غم‌خانه‌ی خود

پای

می‌کشم بی‌وقفه

بر پیشانی‌ی خود

دست...

□

«ای پیمبرهای سرگردان، نیکی!

ای پیمبرهای

بی‌تکفیر

بی‌زن‌جیر

بی‌شمشیر!

در گذرگاهی چنین از عافیت مهجور،
بی‌کتابی اندر آن از دوزخی سوزان حکایت‌های رعب‌انگیز،
پرچم محزون تان را

سخت

دور می‌بینم که باد افتاده باشد روزی اندر سینه‌ی مغرور!

زهر رنج از ناتوانی‌های معصومانه تان در دل،

هم‌چو بوتیمار

بر لب دریاچه‌ی شب می‌خورم اندوه.

آن چنان چون کاج پیری پُر غبارم من، که گوئی دیرگاهی رفته کز

ابری

نم نمی باران نباریده ست.

می‌کشم

بی‌نقشه

در غم‌خانه‌ی خود پای...

می‌کشم

بی‌وقفه

بر پیشانی‌ی خود دست...

۱۳۳۶

زندانی موقت

پُلِ الله وردی خان

به فروز و بحیی هدی

و به یادِ عزیزی که چه تلخ پایِ مردی کرد

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل خیز را...

ازدهائی خفته را ماند

به رویِ رودِ پیچان

پُل:

پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته
هشته دُم بر ساحلِ دیگر -

نهش به سر اندیشه‌تی از خشک‌سالی‌هاست
نهش به دل اندیشه از طغیان
نهش سروری با نسیمی خُرد
نهش غروری با تبِ توفان
نهش امیدی می‌پزد در سر
نهش ملالی می‌خلد در جان؛

بند بند استخوان‌اش داستان از بی‌خیالی‌هاست...

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌های حاصل‌خیز را...

معبّر خورشید و باران

بی‌خیالی هیچ‌اش از باران و از خورشید

بر جای

ایستاده

پُل!

معبّرِ بسیارِ موکب‌هایِ پُر فانوس و پُر جنجالِ شادی‌هایِ عالم‌گیر
معبّرِ بسیارِ موکب‌هایِ انده‌گینِ نالش‌ریزِ سر در زیر؛
خشتِ خشتِ هیکل‌اش

از نامداری‌هایِ بی‌نامان فرو پوشیده

بر جای

ایستاده

پُل!

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل خیز را...

گاورِ مجروحی به زیرِ بار

روستائی مردی از دنبال

تنگ‌نایِ گرده‌یِ پُل را به سویِ ساحلِ خاموش می‌پیماید اندر مه

که گوئی در اجاقِ دودناکِ شام

می‌سوزد.

هم در این هنگام

از فراز جان پناه بی خیال سرد

مردی در خیال آرام

بر غوغای رود تند پیچان

چشم

می دوزد.

۱۳۳۸

www.KetabFarsi.com

شبانہ

به اسماعیل صارمی

ای خداوند! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم

گر نشینم منکسر بر جای
ورز جا چون باد برخیزم،
ای خداوند! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم.

می‌کشم هر ناله‌ی این شامِ خونین را
در ترازوی غریواندیش،
می‌چشم هر صوتِ بی‌هنگامِ مسکین را
در مذاقِ نعره‌جویِ خویش.

□

گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم
ای خداوندا! از درونِ شب.

گر ندارم جنبشی با جای
ور ندارم قصه‌ئی با لب،

گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم
ای خداوندا! از درونِ شب.

طرح

برای پروین دولت‌آبادی

شب

با گلوی خونین

خوانده ست

دیرگاه.

دریا

نشسته سرد.

یک شاخه

در سیاهی‌ی جنگل

به سوی نور

فریاد می‌کشد.

www.KetabFarsi.com

۳

و
ستاره‌ی پُرشتاب

در
گذرگاهی مایوس

بر
مداری جاودانه

می‌گردد.

www.KetabFarsi.com

از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست
بر خاکی نشسته‌ام که از آن من نیست

با نامی زیسته‌ام که از آن من نیست
از دردی گریسته‌ام که از آن من نیست

از لذتی جان‌گرفته‌ام که از آن من نیست
به مرگی جان‌می‌سپارم که از آن من نیست.

مرثیه برای مرده گانِ دیگر

۱
ارابه‌ها

ارابه‌هایی از آن سویِ جهان آمده است.

بی‌غوغایِ آهن‌ها

که گوش‌هایِ زمانِ ما را انباشته است.

ارابه‌هایی از آن سویِ زمان آمده است.

□

گرسنه گان از جای برنخواستند
چرا که از بارِ ارابه‌ها عطرِ نانِ گرم بر نمی‌خواست؛
برهنه گان از جای برنخواستند
چرا که از بارِ ارابه‌ها خش‌خشِ جامه‌هائی بر نمی‌خواست

زندانیان از جای برنخواستند
چرا که محموله‌ی ارابه‌ها نه دار بود نه آزادی

مرده گان از جای برنخواستند
چرا که امید نمی‌رفت فرشته‌گانی راننده گانِ ارابه‌ها باشند.

ارابه‌هائی از آن سویِ جهان آمده است.
بی‌غوغایِ آهن‌ها
که گوش‌هایِ زمانِ ما را انباشته است

ارابه‌هائی از آن سویِ زمان آمده است
بی‌آن‌که امیدی با خود آورده باشند.

دو شبیح

www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها در خاک

ریشه‌ها در آب

ریشه‌ها در فریاد.



شب از ارواح. سکوت سرشار است
و دست‌هایی که ارواح را می‌رانند
و دست‌هایی که ارواح را به دور

به دور دست

می‌تاراند.

□

— دو شبخ در ظلمات

تا مرزهای. خسته‌گی رقصیده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم

ما تا مرزهای. خسته‌گی رقصیده‌ایم.

— دو شبخ در ظلمات

در رقصی جادویی، خسته‌گی‌ها را باز نموده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم

ما خسته‌گی‌ها را باز نموده‌ایم.

□

شب از ارواح. سکوت
سرشار است

ریشه‌ها

از فریاد و

رقص‌ها

از خسته‌گی.

www.KetabFarsi.com

جز عشق

جز عشقی جنون آسا
هر چیز این جهان، شما جنون آسا است –

جز عشق –

به زنی

که من دوست می دارم.

□

چه گونه لعنت‌ها
از تقدیس‌ها
لذت‌انگیزتر افتاده است!

چه گونه مرگ
شادی‌بخش‌تر از زنده‌گی ست!

چه گونه گرسنه‌گی را
گرم‌تر از نانِ شما
می‌باید پذیرفت!

□

لعنت به شما، که جز عشقِ جنون‌آسا
همه چیزِ این جهانِ شما جنون‌آسا ست!

اصرار

خسته

شکسته و

دل بسته

من هستم

من هستم

من هستم

□

از این فریاد

تا آن فریاد

سکوتی نشسته است.

لببسته در دره‌های سکوت

سرگردان‌ام.

من می‌دانم

من می‌دانم

من می‌دانم

□

جنبش شاخه‌نی

از جنگلی خبر می‌دهد

و رقص لرزان شمعی ناتوان

از سنگینی پای‌برجای هزاران جار خاموش،

در خاموشی نشسته‌ام

خسته‌ام

درهم شکسته‌ام

من

دل‌بسته‌ام.

از نفرتی لب‌ریز

ما نوشتیم و گریستیم
ما خنده‌کنان به رقص برخاستیم
ما نعره‌زنان از سر جان گذشتیم...

کس را پروای ما نبود.

در دوردست

مردی را به دار آویختند.

کسی به تماشا سر برداشت.

□

ما نشستیم و گریستیم

ما با فریادی

از قالب خود

برآمدیم.

www.KetabFarsi.com

فریادی و... دیگر هیچ

فریادی و دیگر هیچ.
چرا که امید آن چنان توانا نیست
که پا بر سرِ یأس بتواند نهاد.

□

بر بسترِ سبزه‌ها خفته‌ایم
با یقینِ سنگ
بر بسترِ سبزه‌ها با عشق پیوند نهاده‌ایم

و با امیدی بی شکست
از بستر سبزه‌ها
با عشقی به یقین سنگ برخاسته‌ایم

اما یأس آن چنان تواناست
که بسترها و سنگ، زمزمه‌ئی پیش نیست.

فریادی
و دیگر
هیچ!

فریادی...

مرا عظیم‌تر از این آرزوئی نمانده است
 که به جُست و جویِ فریادی گم‌شده برخیزم.

با یاریِ فانوسی خُرد
 یا بی‌یاریِ آن،
 در هر جایِ این زمین
 یا هر کجایِ این آسمان.

فریادی که نیم شبی
از سر ندانم چه نیازِ ناشناخته از جانِ من برآمد
و به آسمانِ ناپیدا گریخت...

□

ای تمامی‌ی، دروازه‌های جهان!
مرا به باز یافتنِ فریادِ گم‌شده‌ی خویش
مددی کنید!

۷ خرداد ۱۳۳۷

در مرگِ ایمرناگی

شبانہ

به محمود کیانوش

شب تار

شب بیدار

شب سرشار است.

زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بگو از الماس. ستاره گاناش خنجری به من دهد.

□

شب

سراسر شب

یک سر

از حماسه‌ی دریای بهانه‌جو بی‌خواب مانده است.

دریای خالی

دریای بی‌نوا...

□

جنگل سال خورده به سنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد

و مرغی که از کرانه‌ی ماسه پوشیده پر کشیده بود

غریویشان

به تالاب تیره‌گون

در نشست.

تالاب تاریک

سبک از خواب برآمد

و با لالای بی‌سکون دریای بی‌هوده

باز

به خوابی بی‌رؤیا

فروشد...

□

جنگل با ناله و حماسه بیگانه است
و زخمِ تبر را با لعابِ سبزِ خزه
فرو می پوشد.

حماسه‌ی دریا
از وحشتِ سکون و سکوت است.

□

شب تار است
شب بیمار است
از غریبِ دریایِ وحشت‌زده بیدار است
شب از سایه‌ها و غریبِ دریا سرشار است
زیباتر شبی برای دوست داشتن.

با چشمانِ تو مرا به الماسِ ستاره‌ها نیازی نیست.
با آسمان
بگو.

باران

آن‌گاه بانوی ـ پُر غرور ـ عشق ـ خود را دیدم
در آستانه‌ی ـ پُر نیلوفر،
که به آسمان ـ بارانی می‌اندیشید

و آن‌گاه بانوی ـ پُر غرور ـ عشق ـ خود را دیدم
در آستانه‌ی ـ پُر نیلوفر ـ باران،
که پیرهن‌اش دست‌خوش ـ بادی شوخ بود

و آن‌گاه بانوی ـ پُر غرور ـ باران را
در آستانه‌ی ـ نیلوفرها،
که از سفر ـ دشوار ـ آسمان باز می‌آمد.

نیم شب

پنجه‌ی سرد باد در اندیشه‌ی گزندی نیست
من اما هراسان‌ام:
گوئی بانوی سیه‌جامه
فاجعه را

پیشاپیش

بر بام خانه می‌گرید.

و پنجه‌ی بی‌خیال باد، در این انبان خالی
در جست و جوی چیزی ست.

شبانہ

عشق

خاطرہئی ست بہ انتظارِ حدوث و تجدد نشسته،
چرا کہ آنان اکنون هر دو خفته‌اند:
در این سوی بستر

مردی و

زنی

در آن سوی.

□

تُنَدبادی بر درگاه و
تُنَدباری بر بام.

مردی و زنی خفته.

و در انتظارِ تکرار و حدوث

عشقی

خسته.

۱۳۳۸

زنِ خفته

کنارِ من چسبیده به من در عظیم‌تر فاصله‌ئی از من
سینه‌اش
به آرامی
از حباب‌هایِ هوا
پُر و خالی
می‌شود.
چشم‌های‌اش که دوست می‌دارم –
زیرِ پلکانِ فروکشیده
نهفته است.

«- کجائی؟
چیستی؟
چه می خواهی؟»

سینه اش
به آرامی
از حباب های هوا
پُر و خالی می شود.

۱۳۳۸

لوحِ گور

نه در رفتن حرکت بود
نه در ماندن سکونی.

شاخه‌ها را از ریشه جدائی نبود
و بادِ سخن چین
با برگ‌ها رازی چنان نگفت
که بشاید.

دوشیزه‌ی عشقِ من مادری بیگانه است
و ستاره‌ی پُرشتاب
در گذرگاهی مایوس
بر مداری جاودانه می‌گردد.

معاد

www.KetabFarsi.com

من

باد و

مادر. هوا خواهم شد

و گردش. زمین را

به سان جنبش. مولی

در گنداب. تنام احساس

خواهم کرد.

من
خاک و

مول. زمین خواهم شد

و هوا

به سان زهدان. زنی در برم خواهد گرفت.

از سردی. مرده وار. پیکر. خاکی. خویش

رنجه خواهم شد.

از فشار. شهوت ناک. بازوان. نسیمی. خویش

شکنجه خواهم شد.

از دیدار. خویش عذاب. فراوان خواهم کشید

و سخنان. همیشه را

در دو گوش. بی رغبت. خویش

مکرر خواهم کرد.

باران

بر شربِ بی‌پولکِ شب
شرابه‌هایِ بی‌دریغِ باران...

□

در کنارِ ما بیگانه‌ئی نیست
در کنارِ ما
آشنائی نیست
خانه خاموش است و بر شربِ سیاهِ شب
شرابه‌هایِ سیمینِ باران.

تاشک

بُن بستِ سر به زیر
تا ابدیت گسترده است
دیوارِ سنگ
از دست رسِ لمس به دور است.
در میدانی که در آن
خوانچه و تابوت
بی معارض می گذرد
لب خنده و اشک را
مجالِ تأملی نیست.

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ ناستوار
استوارند،
درخت، در گذرگاهِ بادِ شوخ و قار می‌فروشد.

«درخت، برادرِ من!

اینک

تبردار از کوره‌راهِ پُر سنگ به زیر می‌آید!»

«ای مسافر، هم‌دردِ من!

به سر منزلِ یقین اگر فرود آمده‌ای

دیگر تو را تا به سر منزلِ شک

جز پرت‌گاهی ناگزیر

در پیش نیست!»

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ استوار

نااستوارند،

درخت، در معبرِ بادِ جدی

عشوه می‌فروشد...

بر خاکِ جدی ایستادم...

بر خاکِ جدی ایستادم
و خاک، به سانِ یقینی
استوار بود.

به ستاره شک کردم
و ستاره در اشکِ شکِ من درخشید.

و آن‌گاه به خورشید شک کردم که ستاره‌گان را
هم‌چون کنیزکانِ سپید روئی
در حرم‌خانه‌ی پُر جلال‌اش نهان می‌کرد.

□

دیوارها زندان را محدود می‌کند،
دیوارها زندان را محدودتر نمی‌کند.

میانِ دو، زندان
درگاهِ خانه‌یِ تو آستانه‌یِ آزادی‌ست،
لیکن در آستانه

تو را

به قبولِ یکی از این دو
از خود اختیاری نیست.

کوچه

به دکتر مجید حائری

دهلیزی لاینقطع

در میان دو دیوار،

و خلوتی

که به سنگینی

چون پیری عصاکش

از دهلیز سکوت

می‌گذرد.

و آنگاه
آفتاب
و سایه‌ئی منکسر،
نگران و
منکسر.

خانه‌ها
خانه‌خانه‌ها.
مردمی،
و فریادی از فراز:
— شهرِ شطرنجی!
شهرِ شطرنجی!

□

دو دیوار
و دهلیزِ سکوت.
و آنگاه

سایه‌ئی که از زوالِ آفتاب دم می‌زند.

مردمی،
و فریادی از اعماق
— مَهره نیستیم!
ما مَهره نیستیم!

۱۳۳۸

دادخواست

از همه سو،

از چار جانب،

از آن سو که به ظاهر مه صبح‌گاه را مانند سبک خیز و دم‌دمی و حتا از
آن سوی دیگر که هیچ نیست

نه له له تشنه کامی‌ی صحرا

نه درخت و نه پرده‌ی وهمی از لعنت خدایان، —

از چار جانب
راه گریز بر بسته است.
درازای زمان را
با پاره‌ی زنجیر خویش
می‌سنجم
و ثقل آفتاب را
با گوی سیاه پای‌بند
در دو کفه می‌نهم
و عمر
در این تنگ‌نای بی‌حاصل
چه کاهل می‌گذرد!

□

قاضی‌ی تقدیر
با من ستمی کرده است.
به داوری
میان ما را که خواهد گرفت؟

من همه‌ی خدایان را لعنت کرده‌ام

هم‌چنان که مرا

خدایان.

و در زندانی که از آن امید گریز نیست

بداندیشان

بی‌گناه بوده‌ام!



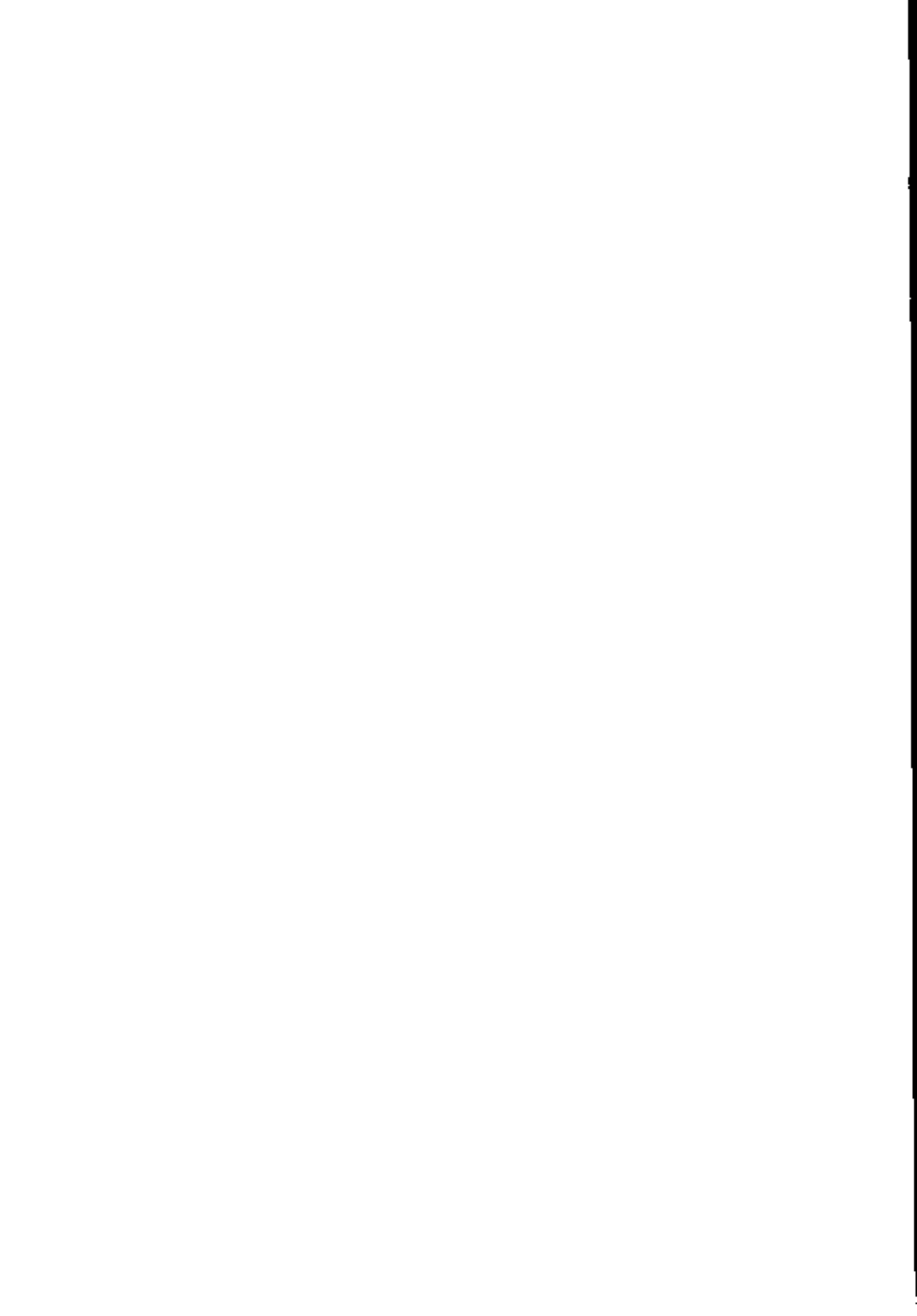
۴

آینه‌ئی
برابر آینه‌ات
می‌گذارم

تا

با تو

ابدیتی بسازم.



در بسته...

دیرگاهی ست که دستی بد اندیش
دروازه‌ی کوتاه‌خانه‌ی ما را
نکوفته است.

در آئینه و مهتاب و بستر می‌نگریم
در دست‌های یک‌دیگر می‌نگریم
و دروازه

ترانه‌ی آرامش‌انگیزش را

در سکوتی ممتد

مکرر می‌کند.

بدین گونه

زمزمه‌ئی ملال‌آور را به سرودی دیگر گونه مبدل یافته‌ایم

بدین گونه

در سرزمین بیگانه‌ئی که در آن

هر نگاه و هر لب‌خند

زندانی بود،

لب‌خند و نگاهی آشنا یافته‌ایم

بدین گونه

بر خاک پوسیده‌ئی که ابر پست

بر آن باریده است

پایگاهی پابرجا یافته‌ایم...

□

آسمان

بالای خانه

بادها را تکرار می‌کند

باغچه از بهاری دیگر آبستن است

و زنبورِ کوچک
گُلِ هر ساله را
در موسمی که باید
دیدار می‌کند.

حیاطِ خانه از عطری هذیانی سرمست است
خرگوشی در علفِ تازه می‌چرد،
و بر سرِ سنگ، حربائی هوش‌یار
در قلم‌روِ آفتابِ نیم‌جوش
نفس می‌زند.

ایرها و همهمه‌یِ دوردستِ شهر
آسمانِ بازیافته را
تکرار می‌کند
هم‌چنان که گنجشک‌ها و
باد و
زمزمه‌یِ پُر نیازِ رُستن
که گیاهِ پُر شیرِ بیابانی را
در انتظارِ تابستانی که در راه است
در خواب‌گاهِ ریشه‌یِ سیراب‌اش
بیدار می‌کند.

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم
و زنده‌گی
مرا تکرار می‌کند
به سان بهار
که آسمان را و علف را
و پاکی‌ی آسمان
در رگ من ادامه می‌یابد.

□

دیرگاهی ست که دستی بد اندیش
دروازه‌ی کوتاه خانه‌ی ما را نکوفته است...

با آنان بگو که با ما

نیاز شنیدنشان نیست.

با آنان بگو که با تو

مرا پروای دوزخ دیدار ایشان نیست

تا پرنده‌ی سنگین‌بال جادوئی را که نغمه‌پرداز شبان‌گاه و بامداد

ایشان است

بر شاخ‌سار تازه‌روی خانه‌ی ما مگذاری.

در آئینه و مهتاب و بستر بنگریم
در دست‌های یک‌دیگر بنگریم،
تا در، ترانه‌ی آرامش انگیزش را
در سرودی جاویدان
مکرر کند.

تا نگاه ما

نه در سکوتی پُر درد، نه در فریادی ممتد
که در بهاری پُر جوی بار و پُر آفتاب
به ابدیت پیوندند...

از شهر سرد...

صحرا آماده‌ی روشن شدن بود
و شب از سماجت و اصرار دست می‌کشید.

من خود گرده‌های دشت را بر ارابه‌ئی توفانی در نور دیدم:
این نگاه سیاه از مندر آنان بود تنها
که از روشنائی‌ی صحرا جلو گرفت.
و در آن هنگام که خورشید
عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت
آسمان ناگزیر را
به ظلمت جاودانه
نفرین کرد.

بادی خشم‌ناک دو لنگه‌ی در را بر هم کوفت
و زنی در انتظار شوی. خویش، هراسان از جا برخاست.
چراغ از نفس بوی‌ناک باد فرومرد
و زن شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند.

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می‌کنم.

□

سپیده‌دمان را دیدم
که بر گرده‌ی اسبی سرکش بر دروازه‌ی افق به انتظار ایستاده بود
و آن‌گاه سپیده‌دمان را دیدم که نالان و نفس‌گرفته، از مردمی که
دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند دیاری ناآشنا را راه
می‌پرسید
و در آن هنگام با خشمی پُر خروش به جانب شهر آشنا نگرست
و سرزمین آنان را به پستی و تاریکی‌ی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان بازگشتند
و زنان، گرسنه بر بوری‌ها خفته بودند.
کبوتری از بُرج کهنه به آسمان ناپیدا پرکشید
و مردی جنازه‌ی کودکی مرده‌زاد را بر درگاه تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهر سرد باز نمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می‌کنم.

□

خنده‌ها چون قصیل خشکیده نخش نخش مرگ‌آور دارند.
سربازان مست در کوچه‌های بُن‌بست عربده می‌کشند
و قجه‌ئی از قعر شب با صدای بیمارش آوازی ماتمی می‌خواند.

علف‌های تلخ در مزارع گندیده خواهد رُست
و باران‌های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت،
مرا لحظه‌ئی تنها مگذار

مرا از زره نوازشات روئین‌تن کن.

من به ظلمت گردن نمی‌نهم

جهان را همه در پیراهن کوچک روشنات خلاصه کرده‌ام
و دیگر به جانب آنان

باز

نمی‌گردم.

با هم سفر

سرکش و سرسبز و پیچنده

گیاهی

دیوار کهنه‌ی باغ را فرو پوشیده است.

از این سو دیوار دیگر به جز جرزى از بهار نیست،

که جراحات آجرها را مرهم سبز برگ شفا بخشیده است.

و از آن سوی دیگر

گیاه پیچنده

چون خیزابی لب پر زنان سایبانی بر پی‌گاه دیوار افکنده است!

رطوبت ویران کننده، از تب و پُر حرارت و رویش گیاه، جرزها را رها
می کند

و دیوار، در حرارتی کیف ناک بر بنیاد و خویش استوارتر می گردد
و عابری رنجور در سایه فرش آن سوی باغ
از خسته گیی راه بی منظر و بی گیاه
می آساید...

به همه آن کسان که به عشقی تن در نمی دهند چرا که ایمان خود را
از دست داده اند! -

در تن من گیاهی خزانده هست
که مرا فتح می کند
و من اکنون جز تصویری از او نیستم!

من جزئی از توأم ای طبیعت بی دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ،
هیچ یک عطش مرا از سرچشمه ی وجود و خیالات بی نیاز
نمی کند!

□

من چینه ام من پیچکام من آمیزه ی چینه و پیچکام
تو چینه ای تو پیچکای تو آمیزه ی مادر و کودکای.

ای داستان بی غبار، پُر پرهیزی که مرا به هنگام نوازش های مادرانه
از جفت آگاهی به وجود دشمنان و سیاه دلان غرقه ی اندوه
می کنید! مرا به ایمان دوران جنینی ی خویش بازگردانید تا
دیگر باره با کلماتی که کنون جز از فریب و بدی سخن
نمی گوید، سرود نیکی و راستی بشنوم.

ای هم سفر که راز قدرت های بی کران تو بر من پوشیده است! —
مرا به شهر سپیده دم، به واحه ی پاکی و راستی بازگردان! مرا
به دوران نا آگاهی ی خویش بازگردان تا علف ها به جانب
من برویند

تا من به سان کندو با نیش شیرین هزاران زنبور خُرد از عسل
مقدس آکنده شوم،
تا چون زنی نوبار
با وحشتی کیف ناک

نخستین جنبش های جنین را به انتظار هیجان انگیز تولد نوزادی
دل بند مبدل کنم که من او را بازیافته گی خواهم نامید.
هم بستر ظلمانی ترین شب های از دست داده گی! — من او را
بازیافته گی نام خواهم نهاد.

باغِ آینه

چراغی به دستام چراغی در برابرم.
من به جنگِ سیاهی می‌روم.

گهواره‌هایِ خسته‌گی

از کشاکشِ رفت و آمدها

باز ایستاده‌اند،

و خورشیدی از اعماق

کهکشان‌هایِ خاکستر شده را روشن می‌کند.

□

فریادهای عاصی - آذرخش -

هنگامی که تگرگ

در بطن بی قرار ابر

نطفه می بندد.

و درد خاموش وار - تاک -

هنگامی که غوره‌ی خرد

در انتهای شاخ سار - طولانی‌ی پیچ پیچ جوانه می زند.

فریاد من همه گریز از درد بود

چرا که من در وحشت انگیزترین شب‌ها آفتاب را به دعائی

نومیدوار طلب می کرده‌ام

□

تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده دم‌ها آمده‌ای

تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای.

□

در خلثی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتماد تو را به دعائی

نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
در فاصله‌ی دو مرگ
در تهی‌ی میان دو تنهائی -
[نگاه و اعتماد تو بدین گونه است!]

□

شادی‌ی تو بی‌رحم است و بزرگوار
نفسات در دست‌های خالی‌ی من ترانه و سبزی ست

من
بر می‌خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دلام.
زنگار روح‌ام را صیقل می‌زنم.
آینه‌ئی برابر آینه‌ات می‌گذارم
تا با تو
ابدیتی بسازم.

مرثیه

نیم‌روز...

نیم‌روز...

بی آن‌که آفتاب را در نصف‌النهارِ خوف‌انگیزش باز ببینیم،
در پسِ ابرهای کج، نقاب‌های گول و پرده‌های هزاران ریشه‌گی‌ی
باران آیا

زمان از نیم‌روزِ موعود گذشته است
و شبِ جاودانه دیگر، چندان دور نیست؟
و ستاره‌گان، در انتظارِ فرمانِ آخرین به سردی می‌گرایند
تا شبِ جاودانه را غروری به کمال بخشایند؟

□

نیش خنده‌ها لبانِ تازه‌تری می‌جویند
و چندان‌که از جُست و جویِ بی‌حاصل باز می‌مانند
به لبانِ ما باز می‌آیند.

□

از راه‌هایِ پُر غبار، مسافرانِ خسته فرامی‌رسند...

« شست و شویِ پاهایِ آبله‌گونِ شما را آبِ عطرآلوده فراهم
کرده‌ایم
ای مردانِ خسته
به خانه‌هایِ ما فرود آید! »

« در بستری حقیر، امیدی به جهان آمده است.
ای باکره‌گانِ اورشلیم! راهِ بیت‌الحم کجاست؟ »

و زائرانِ خسته، سرودگویان از دروازه‌ی بیت‌الحم می‌گذرند و در
جُل جُتایِ چشم‌به‌راه، جوانه‌ی کاج، در انتظارِ آن‌که به
هیأتِ صلیبی درآید، در خاموشیِ شتاب‌آلوده‌ی
خویش، به جانبِ آسمانِ تهی قدم می‌کشد.

□

نیم‌روز...

نیم‌روز...

« در پسِ ابر و نقاب و پرده، آیا

زمان از نیم‌روز گذشته است؟

و شبِ جاودانه آیا

دیگر چندان دور نیست؟»

و زمینی که به سردی می‌گراید، دیگر سخنی ندارد.

آن‌جا که جنگ‌آورانِ کهن گریستند

گریه پاسخی به خاموشیِ ابدی بود.

□

عیسا بر صلیبی بی‌هوده مرده است.

حنجره‌های تهی، سرودی دیگرگونه می‌خوانند، گوئی خداوند

بیمار در گذشته است.

هان! عزایِ جاودانه آیا از چه هنگام آغاز گشته است؟

رگ بارهای اشک، شوره زار ابدی را باور نمی کند.
 رگ بار اشک، شوره زار ابدی را باور نمی کند
 رگ بارهای اشک، بی حاصل است
 و کاج سرفراز صلیب چنان پُر بار است
 که مریم سوگوار
 عیسای مصلوبش را باز نمی شناسد.

در انتهای آسمان خالی، دیواری عظیم فرو ریخته است
 و فریاد سرگردان تو
 دیگر به سوی تو باز نخواهد گشت...

۵

و ماند

بر سرِ هر راه کورهِیِ غم ناک

گوری

چند

بر خاک

بی سنگ و بی کتیبه

بی نام و بی نشان...

نبوغ

برای میهن بی آب و خاک
خلق پروس
به خون کشیده شدند
ز خشم ناپلئون،
و ماند بر سر راه کورهای غمناک
گوری چند
بر خاک
بی سنگ و بی کتیبه و بی نام و بی نشان
از موکب قشون بوناپارت
بر معبر پروس...

آن‌گه فره‌دریکِ وطن‌دوست
آراست چون عروس
در جامه‌ی زفاف

زن‌اش را،
تا باز پس ستاند از این ره‌گذر
مگر
وطن‌اش را

[وین زوجه
راست خواهی
در روزگارِ خویش
زیباترینِ محصنه‌گان بود
در
اروپا!]

□

هنگامِ شب - که رقصِ غم آغاز می‌نهاد
مهتاب
در سکوت‌اش
بر لاشه‌های بی‌کفنِ مردمِ پروس -

خاموش شد به حجله‌ی سلطان فرهدریک
شمعی و شهوتی.

و آن دم که آفتاب درخشید
بر گورهای گم‌شده‌ی راه و نیم‌راه
[یعنی به گورها که نشانی به جای ماند
از موکب قشون بوناپارت
در رزم ماگده بورگ] -
خاک پروس را

شاه فاتح

گشاده‌دست

بخشید هم‌چو پیرهنی کهنه مرده ریگ
به سلطان فرهدریک،

زیرا که مام میهن خلق پروس

بود

سر خیل خوشگلان اروپای عصر خویش!

□

بله...

آن وقت

شاه فاتح بخشنده بازگشت

از کشورِ پروس،
که سیراب کرده بود
خاکِ آن را
از خونِ شورِ زبیده سواران اش،
کامِ خود را
از طعمِ دیشِ بوسه‌ی بانویِ او، لوئیز.
و از کنارِ آن همه بر خاک مانده‌گان
بگذشت شاد و مست
بگذشت سرفراز
بوناپارت.

می‌رفت و یک ستاره‌ی تابنده‌ی بزرگ
بر هیأتِ رسالت و باکُنیه‌ی نبوغ
می‌تافت بر سرش
پُر شعله، پُر فروغ.

شعارِ ناپلئونِ کبیر
در جنگ‌هایِ بزرگِ میهنی

برادرِ زنانِ افتخاری!
آینده از آنِ هم‌شیره‌گانِ شماست!



۶

دیگه دل

مثلِ قدیم

عاشق و شیدا

نمی شه

تو کتابم

دیگه

اون جور چیزا

پیدا نمی شه...



قصه‌ی دخترایِ ننه دریا

یکی بود یکی نبود.
جز خدا هیچ‌چی نبود
زیر این تاق کبود،
نه ستاره
نه سرود.

عمو صحرا، تپلی
با دو تالپ گلی
پا و دست‌اش کوچولو
ریش و روح‌اش دو قلو
چپق‌اش خالی و سرد
دلک‌اش دریای درد،
در باغو بسته بود
دم باغ نشسته بود:

« — عمو صحرا! پسرات کو؟ »

« — لب دریان پسرانم. »

دخترای ننه دریارو خاطر خوان پسرانم.

طفلیا، تنگ غلاغ پر، پاکشون

خسته و مرده، میان

از سر مزرعه شون.

تن شون خسته‌ی کار

دل شون مرده‌ی زار

دساشون پینه ترک

لباساشون نم‌دک

پاهاشون لخت و پتی

کج کلاشون نم‌دی،

می‌شینن با دلِ تنگ
لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه کنون
خوابو از چشم به در دوخته شون پس می‌روئن
توی دریا یِ نمور
می‌ریزن اشکایِ شور
می‌خونن — آخ که چه دل دوز و چه دل سوز می‌خونن! —:

« — دخترایِ ننه دریا! کومه مون سرد و سیاس
چشِ امیدِ مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن
سبزه‌ها زرد شدن
خنده‌ها درد شدن.

از سرِ تپه، شبا
شیهه‌یِ اسبایِ گاریِ نمیاد،
از دلِ بیشه، غروب
چهچه‌یِ سار و قناریِ نمیاد،

دیگه از شهر. سرود
تک سواری نمیاد.

دیگه مهتاب نمیاد
کرم. شب تاب نمیاد.
برکت از کومه رفت
رستم از شانومه رفت:

تو هوا وقتی که برق می جَه و بارون می کنه
کمون. رنگه به رنگ ایش دیگه بیرون نمیاد،
روزمین وقتی که دیب دنیارو پُر خون می کنه
سوار. رخس. قشنگ ایش دیگه میدون نمیاد.

شبا شب نیس دیگه، یخ دون. غمه
عنکبوتای. سیا شب تو هوا تار می تنه.

دیگه شب مرواری دوزون نمی شه
آسمون مثل. قدیم شبها چراغون نمی شه.

غصه ی. کوچیک. سردی مٹ. اشک –
جای. هر ستاره سوسو می زنه،

سر، هر شاخه‌ی خشک
از سحر تا دل، شب جفده که هو هو می‌زنه.

دلا از غصه‌ی سیاس
آخه پس خونه‌ی خورشید کجاس؟

قفله؟ وازش می‌کنیم!

قهره؟ نازش می‌کنیم!

می‌کشیم منت شو

می‌خریم همت شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچ‌کی به تاریکی‌ی شب تن نمی‌ده
موش، کورم که می‌گن دشمن، نوره، به تیغ تاریکی گردن نمی‌ده!

دخترای ننه دریا! روزمین عشق نموند
خیلی وخ پیش بار و بندیل شو بست خونه تکوند

دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا نمی‌شه
تو کتابم دیگه اون جور چیزا پیدا نمی‌شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،
برهوتی شده دنیا که تا چشم کار می‌کنه مُرده‌س و گور.

نه امیدی - چه امیدی؟ به خدا حیف امید! -
نه چراغی - چه چراغی؟ چیزی خوبی می شه دید؟ -
نه سلامی - چه سلامی؟ همه خون تشنه‌ی - هم! -
نه نشاطی - چه نشاطی؟ مگه راه‌اش می ده غم؟ -

داش آکل، مرد لوتی،
ته خندق تو قوتی!
توی باغ بی بی جون
جم جمک، بلگ خزون!

دیگه ده مثل قدیم نیس که از آب دُر می گرفت
باغاش انگار باه‌ارا از شکوفه گُر می گرفت:
آب به چشمه! حالا رعیت سر آب خون می کنه
واسه چار چیکه‌ی آب، چل تارو بی جون می کنه.
نعشا می گندن و می پوسن و شالی می سوزه
پای دار، قاتل بی چاره همون جور تو هوا چش می دوزه

- «چی می جوره تو هوا؟
رفته تو فکر خدا؟...»

— «نه برادر! تو نخ ابره که بارون بزنه
شالی از خشکی درآد، پوک نشا دون بزنه:
اگه بارون بزنه!
آخ! اگه بارون بزنه!».

دخترای ننه دریا! دل مومون سرد و سیاس
چش امید مومون اول به خدا بعد به شماس.

آزتون پوست پیازی نمی خایم
خودتون بس مونین، بقچه جاهازی نمی خایم.

چادر یزدی و پاچین نداریم
زیر پامون حصیره، قالی چه و قارچین نداریم.

بذارین برکت جادوی شما
ده و بیرونه رو آباد کنه
شب نم موی شما
جیگر تشنه مونو شاد کنه
شادی از بوی شما مس شه همین جا بمونه
غم، بره گریه کنون، خونهی غم جا بمونه...»

پسرایِ عمو صحرا، لبِ دریایِ کبود
 زیرِ ابر و مه و دود
 شبو از رازِ سیا پُر می‌کنن،
 تویِ دریایِ نمود
 می‌ریزن اشکایِ شور
 کاسه‌یِ دریارو پُر در می‌کنن.

دخترایِ ننه دریا، ته‌ آب
 می‌شینن مست و خراب.

نیمه‌ عریون تن‌ شون
 خزه‌ها پیرهن‌ شون
 تن‌ شون هُرم‌ سراب
 خنده‌ شون غُل‌ غُل‌ آب
 لب‌ شون تُنگ‌ نمک
 وصل‌ شون خنده‌یِ شک
 دل‌ شون دریایِ خون،
 پایِ دیفارِ خزه
 می‌خونن ضجه‌ کنون:

« - پسرایِ - عمو صحرا لبِ - تون کاسه نبات
صدتا هجرون واسه یه وصلِ - شما خمس و زکات!
دریا از اشکِ - شما شور شد و رفت
بختِ - مون از دَمِ - در دور شد و رفت.
رازِ - عشقو سرِ - صحرا نریزین
اشکِ - تون شوره، تو دریا نریزین!
اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی‌ده
ننه دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده.
دیگه اون وخ تا قیامت دلِ - ما گنجِ - غمه
اگه تا عمر داریم گریه کنیم، بازِ - کمه.
پرده زنبوری‌یِ - دریا می‌شه بُرجِ - غمِ - مون
عشقِ - تون دق می‌شه، تا حشر می‌شه هم دَمِ - مون!»

□

مگه دیفارِ - خزه موش نداره؟
مگه موش گوش نداره؟ -

موشِ - دیفار، ننه دریا رو خبردار می‌کنه:

ننه دریا، کج و کوچ
بد دل و لوس و لجوج،
جادو در کار می‌کنه. —
تا صداشون نرسه
لب دریا، خزه،
از لج‌اش، غیه کشون ابرارو بیدار می‌کنه:

اسبای ابر سیا
تو هوا شیهه کشون،
بشکه‌ی خالی‌ی رعد
روی بوم آسمون.
آسمون، غرومب غرومب!
طبل آتیش، دو دو دمب!
نعره‌ی موج بلا
می‌ره تا عرش خدا؛
صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.
دختر از دل آب داد می‌زنن:

« — پسرای عمو صحرا!
دل ما پیش شماس.

نکنه فکر کنین
حقه زیر سر ماس:
ننه دریای حسود
کرده این آتش و دود!»

□

پسرا، حیف! که جز نعره و دل‌ریسه‌ی باد
هیچ صدای دیگه‌ئی
به گوشاشون نمیادا! —
غم‌شون سنگِ صبور
کج کلاشون نم‌دک
نگاشون خسته و دور
دل‌شون غصه‌تَرَک،
تو سیاهی، سوت و کور
گوش می‌دن به موجِ سرد
می‌ریزن اشکایِ شور
توی دریایِ نمور...

□

جُم جُمک برقِ بلا
طبلِ آتیش تو هوا!
خیز خیزک موجِ عبوس
تا دمِ عرشِ خدا!
نه ستاره نه سرود
لبِ دریایِ حسود،
زیرِ این تاقِ کبود
جز خدا هیچ چی نبود
جز خدا هیچ چی نبود!



Ahmad Shamlu

Garden of Mirrors

A Collection of Poems
(1957 - 1959)

Editor

Niaz Ya'qubshahi

Zamaneh Publications

Tehran, 2000



ISBN 964-91000-9-1

۸۰۰ تومان

964-91000-9-1



9 789649 100098